

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



پایگاه اینترنتی  
صادقین  
معرفی آثار عالم ربانی آقای حاج سید حسین یعقوبی قائمی مدظلہ العالی

در نجف جناب حاج شیخ محمد تقی لاری رحمه الله جلسات خوبی داشت. بنده که ایشان را فردی مؤمن، روشن و از دوستان امیر المؤمنین - صلوات الله علیه - می دانستم گاهی به همین نیت به زیارت ایشان می رفتم. و چون قصدم خالص بود وقتی از خانه حرکت می کردم می دیدم کأنّ به زیارت خدا می روم! چنان حال سرور و بهجت به من دست می داد که گویا پرواز می کردم و در هوا راه می رفتم!

ایشان یک فرد عادی و معمولی نبود. به یاد دارم یک شب بدون اینکه حرفی بزنم در ذهن خود از ایشان سؤال کردم. بلافاصله جوابش را در ذهنم داد. با خود گفتم: ممکن است این جواب از خیال خودم باشد، از کجا معلوم است که از طرف ایشان باشد؟ لذا تصمیم گرفتم سؤال را به زبان آورم تا اگر جواب از ناحیه‌ی او بوده است به آن اشاره کند و امر روشن گردد.

همین که خواستم سؤال کنم و تفوه به آن کلمات نمایم ایشان گفت: آقا! درست است که الفاظ قالب‌اند برای معانی، اما برای کسی که به معنا راه نداشته باشد. پس اگر کسی بدون قالب و بدون لفظ سؤالش را کرد و جوابش را دریافت نمود آیا باز هم باید سؤال کند؟

بلی، چنین قدرتی داشت. شاید اگر بعضی افراد این قضیه را می دیدند همین را برای خود دلیل محکمی برای پیروی کردن از او به حساب می آوردند، اما بنده می گفتم: اینها کافی نیست، باید برای من حجت تمام گردد. چون ممکن است اینها از قدرت نفس باشد و دلیل نمی شود که از او تبعیت کنم.

انسان باید در امر دین کنجکاو باشد. ایمان یعنی باور کردن، اما نه اینکه هر چیزی را نفهمیده قبول نماید، بلکه باید بفهمد و باور کند.

او روی نفس من در آن موقع اثر می گذاشت. آقای انصاری هم به او نظر داشت و حتی می فرمود: حال ایشان از حال جناب آقای قاضی رحمه الله بهتر است. خودش نیز عقیده داشت که از تمام موجودین در آن زمان کامل تر است و می فرمود: کسانی هم که با وی معاشرت دارند باید نسبت به او تسلیم باشند و الا استفاده‌ای نخواهند برد.

گرچه من کلی این مطلب را قبول داشتم که اگر انسان نسبت به استاد خود تسلیم نباشد استفاده‌ای نمی برد، لکن مصداق آن برایم روشن نبود؛ لذا با اینکه در جلسات ایشان شرکت می کردم گاهی از درون با وی درگیر می شدم. و اگر احیانا معنای مطلبی را نمی فهمیدم و اشکالی به ذهنم می آمد ملاحظه‌ی هیچ چیز را نکرده، خیلی راحت آن را مطرح می کردم. در عین حال، چون نفس طبیعتا سرکش است پیوسته با خود می گفتم: شاید وظیفه‌ی من تبعیت از ایشان باشد، ولی روی همین حالت سرکشی می خواهد زیر بار حق نرود و نسبت به یکی از اولیای خدا تسلیم نباشد. و به جهت همین احتمال بسیار ناراحت بودم.

گرچه پس از اتمام آن اربعین ضمن حالی که در نماز شب پیدا کرده بودم امام زمان - صلوات الله علیه - فرموده بودند: تو هیچ کس را احتیاج نداری و ما خودمان تو را تربیت می کنیم، و بنده نیز تردیدی نسبت به صحت آن حال نداشتم، لکن مطلب من در آن وقت این بود که آیا بدون دلیل ظاهری می توان به امثال آن حال ترتیب اثر داد یا نه؟

از سوی دیگر وقتی جریان آن حال را برای آقای نجابت عرض کردم ایشان از روی دلسوزی و رفاقت سخنی گفتند که بنده چنین برداشت کردم که خود آن حال نیز از ناحیه‌ی مرحوم لاری بوده و همین امر باعث شد باز هم به طرف آن مرحوم سوق داده شوم.

این نکته را نیز اضافه کنم که در همان حال - که به نحو اشراق علمی یعنی خالی از صوت و بدون صورت بود - درخواست کرده بودم که یکی از دوستان حضرت - روحی فداه - عین همان مطلب را به زبان آورد تا اطمینانم به آن معنایی که در آن حال گفته شده بود بیشتر شود. از این جهت پیوسته منتظر تأیید خارجی فرمایش حضرت صاحب الامر - صلوات الله علیه - بودم تا بدون کم‌ترین تردیدی تکلیف واقعی خود را بدانم و بر اساس آن عمل نمایم. باری، یک شب پس از آنکه از جلسه‌ی جناب لاری رحمه الله بیرون آمدم به صحن مولا امیر المؤمنین علیه السلام رفته، همین‌که نگاهم به گنبد مطهر افتاد عرض کردم: یا امیر المؤمنین! من مطیع اوامر شما هستم. کسی را قبول دارم که شما قبول داشته باشید. اگر می‌بینید خدای ناکرده من نسبت به آقای لاری انانیت به خرج می‌دهم به بنده بفهمانید، حقیر پایش را هم می‌بوسم. مبادا من در مقابل یکی از اولیای شما سرکشی کرده باشم و چنانچه باید از او متابعت کنم مرا متوجه فرمایید تا تکلیف خود را بدانم. صبح روز بعد در منزل مشغول نوشتن بودم که ناگهان حس کردم از جانب حرم مطهر امیر المؤمنین علیه السلام چنان جاذبه‌ای مرا به سوی خود می‌کشد که قابل وصف نیست.

یک قدرت معنوی توأم با رحمت عجیبی روح و جسم مرا جذب می‌کرد، به طوری که بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر می‌شد و این کیفیت، خود علامت آن بود که آن کشش از تذکر نفس خودم یا توجه شخص خاصی به وجود نیامده است. گرچه توجه نفس یک فرد روحانی هم برای انسان آثاری دارد، لکن توجهات ائمه‌ی اطهار و قلوب اولیای خدا که در واقع همان عنایت و نظر خاص حق تعالی است دارای خصایص روحانی ویژه‌ای است که اگر نصیب انسان گردد دیگر اثری از تشخص و تعین وی باقی نمانده، همه‌ی وجودش اطمینان و آرامش و سوز و حرکت خواهد شد، به طوری که اصلاً قابل قیاس با توجه نفس نخواهد بود.

هم‌چنان که اگر شبیه این جاذبه از ناحیه‌ی شخص منحرفی باشد که در اثر بعضی از ریاضات قدرتی پیدا کرده است، به جای آنکه همراه با نزول رحمت باشد توأم با قساوت قلب و تاریکی و تردید و پراکندگی است و هیچ‌گونه آرامش و اطمینان و خضوع قلبی در کار نخواهد بود و انسان بالحسّ می‌یابد که قلبش جذب نشده، بلکه این شخص او و فکر اوست که بی‌اختیار به سوی کشیده می‌شود.

به هر حال، نوشتن را رها کرده، با سرعت وضو گرفتم و عمامه و قبا و عبا پوشیده، راه افتادم. جاذبه هم‌چنان با من بود و در حالی که بی‌اختیار از چشمانم اشک جاری بود تا سر کوچه مرا آورد. همین‌که خواستم بیچم همان نیرویی که مرا از منزل بیرون آورده بود گفت: الآن که می‌پیچی به اولین کسی که برخورد کردی باید از او متابعت کنی!

البته لفظی در کار نبود و در واقع من محکوم آن قدرت معنوی بودم. یعنی همان طور که در اثر آن جاذبه از منزل بیرون آمدم اکنون نیز می‌فهمیدم با اولین فردی که روبرو می‌شوم باید از او تبعیت نمایم. و این بالاتر از الهام است. یعنی در واقع انسان در حالی که از خود اختیاری ندارد مجرای فیض و مجری فعل خداوند قرار می‌گیرد.

ولی وقتی دیدم بدون شناخت قبلی و بدون دلیل ظاهری باید از شخصی که معلوم نبود چه کسی است تبعیت نمایم اضطراب عجیبی در من پیدا شد؛ زیرا ممکن بود اولین کسی که با او روبرو می‌شوم مثلاً یک شرطه یا زنی در لباس تکدی باشد! شاید در کسوتی باشد که اصلاً حاضر نباشم زیر بار او بروم. البته احتمال ضعیفی هم می‌دادم که مرحوم لاری باشد و خداوند می‌خواهد بدین وسیله او را تأیید کند.

از طرفی هم می‌دیدم این حال، حق است و هیچ تردیدی در آن ندارم؛ لذا ایستادم و نهیبی به خود داده، پرسیدم: آیا تو تابع حق هستی یا نه؟ اندکی در خود فرو رفته، تأمل کردم. دیدم ادعای من این است که می‌خواهم تابع حق باشم. باز سؤال کردم: آیا این حال حق است؟ و آیا آن کسی را که به تو امر می‌کند حق می‌بینی یا در او تردید داری؟ دیدم تردیدی ندارم که این حال از ناحیه‌ی امیرالمؤمنین - صلوات الله علیه - بوده و آمر حق است. گفتم: پس اضطراب تو برای چیست؟

با این نهیب و این تأمل و استدلال، قال و قیل تمام شد و کاملاً آماده و حاضر شدم که هر کس باشد از او تبعیت نمایم. سپس حرکت کردم. همین‌که از سر کوچه پیچیدم دیدم جناب آیت الله آقای سید جمال گلپایگانی رحمه الله از حرم باز می‌گردند.

سلام کردم. ایشان جواب داده، نگاهی به من کردند. با آن نگاه جاذبه‌ای که با من بود از حرم بریده و به ایشان وصل شد. و این خود تأیید وی و علامت آن بود که باید مشکل خود را نزد ایشان مطرح کنم و نیازی به حرم رفتن نیست. در عین حال طبق عادت همیشگی احتیاط را از دست ندادم و با خود گفتم: باید به حرم بروم و از حضرت بخواهم که قضیه کاملاً روشن شود. همین‌که از جناب آسید جمال فاصله گرفتم دیدم تمام آن سوز و گداز پایان یافت! چنان سرد و بی‌حال و بدون حضور قلب راه می‌رفتم که گویی اصلاً قلبی ندارم. به صحن رسیدم. دیدم در حرم نیز بسته است! گویا در و دیوار به من می‌گفتند: همان کس که دیدی درست است. برگرد و نزد او برو.

باز هم با خود فکر کردم که چون این جریان مربوط به عالم حس و ماده نیست به نشانه و دلیل بیشتری نیاز دارد؛ لذا جلوی ایوان رفته، عرض کردم: یا جده! یا امیر المؤمنین! اگر این قضیه از ناحیه‌ی خودتان است و ایشان از شماست چند نشانه می‌خواهم:

اولاً چون من خجالت می‌کشم به کسی مراجعه نمایم کاری کنید که بدون درخواست من ایشان خودش مرا به منزل دعوت کند. و اصلاً به ذهنم نیامد کسی که اکنون به منزلش رفته، چگونه مرا دعوت خواهد کرد! ثانیاً چون شنیده‌ام ایشان در باره‌ی سیر و سلوک و عرفان با کسی صحبت نمی‌کند و به کسی راه نمی‌دهد از من تقیه نکند و مرا راه دهد.

ثالثاً هنگام ملاقات به من دستور العمل بدهد.

اینها را گفتم و به طرف منزل خودمان حرکت کردم. منزل جناب آسید جمال در مسیر خانه‌ی ما بود. همین‌که به منزل ایشان رسیدم با کمال تعجب دیدم از منزلشان بیرون آمد! مجدداً سلام کردم. جواب داد و فرمود: من می‌خواهم به یک مجلس ترحیم بروم شما هم می‌آیید؟ عرض کردم: بلی. اما این را به عنوان نشانه به حساب نیاوردم؛ زیرا با خود گفتم: این خیلی عادی است و بین علما مرسوم می‌باشد که وقتی می‌خواهند به مجلس ترحیم بروند چنانچه در بین راه کسی از اهل علم را ببینند تعارف می‌کنند.

با ایشان راه افتادم. اتفاقاً در بین راه چند نفر دیگر نیز همراه شدند و همه به آنجا رفتیم. ایشان که از بزرگان علما بود در بالای مجلس نشست. بنده هم نزدیک در نشستم.

ولی جاذبه هم‌چنان با من بود و کاملاً با آن جناب مرتبط شده بودم. گاهی از همان‌جا که نشسته بود به من نگاهی می‌کرد و من به شدت منقلب می‌شدم. در مدتی که در آن مجلس بودیم از برکت ایشان گویا در این عالم نبوده، در عالم برزخ بسر می‌بردم. در عین حال من هم‌چنان منتظر نشانه‌ها بودم.

از مجلس ترحیم بیرون آمدم. طلاب یکی یکی خدا حافظی کرده، رفتند. وقتی به در منزل ایشان رسیدیم به من رو کرده، فرمود: شما با ما کاری داشتید؟ عرض کردم: بلی. فرمود: بفرماید داخل منزل. نشانه‌ی اول ظاهر شد. وارد منزل شده، به طبقه‌ی بالا رفتیم. ایشان هم لباس‌های خود را درآورد و خیلی عادی فرمود: هان! بگو ببینم مطلب شما چیست؟

مشغول صحبت شدیم. در بین گفت و گو صدای پای کسی که از پله‌ها بالا می‌آمد به گوش رسید. ایشان اشاره کرد که ساکت شو! دیدم فرزندشان که طلبه‌ای فاضل و در ردیف علما بود بالا آمد. من خیلی تعجب کردم که ایشان حتی از فرزند خود که فاضل و عالم است نیز تقيه می‌کند.

پس از لحظاتی که آقا زاده‌ی ایشان از پله‌ها پایین رفت فرمود: حالا بگو. عرض کردم: من سابقاً با آقای انصاری بودم و از ایشان تبعیت می‌کردم، ولی مدتی است که از ایشان قطع شده‌ام. اکنون اینجا در جلسات بعضی از رفقا شرکت می‌کنم و بعضی از آنان معتقدند که انسان باید کسی را داشته باشد و تسلیم او باشد و الاً به جایی نمی‌رسد. در اثر این صحبت‌ها در من اضطراب پیدا شده و بسیار ناراحت هستم.

ایشان فرمود: بلی، اینکه می‌گویند انسان باید کسی را داشته باشد حرف درستی است، اما نه برای شما، بلکه برای کسانی که می‌خواهند ریاضت بکشند و اهل کشف و مکاشفه‌اند. آنها باید استادی داشته باشند که به او مراجعه کنند تا آنها را راهنمایی کند و مثلاً مکاشفات رحمانی را از کشف شیطانی تمیز دهد.

سپس فرمود: امروز برای شما بر روی زمین نه انصاری لازم است و نه من. به امام زمان - صلوات الله علیه - متوسل باشید. ایشان با شما هستند و خودشان شما را تربیت می‌کنند.

نشانه‌ی دوم هم ظاهر شد. و دلیل ظاهری و تأییدی که در نماز شب از امام زمان - عجل الله فرجه - خواسته بودم نیز از لسان ایشان به من رسید.

آنگاه فرمود: آقای انصاری به شما چه دستوری داده بود؟ عرض کردم: ایشان می‌فرمود: نماز را در اول وقت بخوانید. دائماً با طهارت باشید. نوافل را ملتزم باشید و...

ایشان سؤال کرد: نوافل را می‌خوانید؟ عرض کردم: خیر! پرسید: چرا؟ گفتم: گاهی بیدار نمی‌شوم و گاهی هم تنبلی می‌کنم. فرمود: اضطراب شما به خاطر نخواندن نوافل و ترک دستورات ایشان است. حالا من هم به شما دستور می‌دهم که نوافل را بخوانید و دائماً در حال طهارت و با وضو باشید تا به کلی راه‌های شیطان بر شما بسته شود. توسل به امام زمان - صلوات الله علیه - داشته باشید. دعای مکارم الاخلاق را هم هر روز بخوانید. روزهای جمعه نیز دعای مفصل اللهم عرفنی نفسک را که در آخر «مفاتیح» است بخوانید. سپس تبسم کرد و فرمود: اینها را مشغول باشید تا بعداً آجیل‌تان را چرب‌تر کنیم.

نشانه‌ی سوم هم درست شد. و در واقع، این عالم بزرگ - رضوان الله علیه - با جمله‌ی: «نه من و نه انصاری» نخست مرا از خودش رد کرد سپس دستور العمل داد. و اطمینان پیدا کردم که وظیفه‌ی عملی من همان مضمون فرمایش حضرت صاحب الامر - روحی فداه - است که فرمودند: نه این و نه آن، خودمان تو را تربیت می‌کنیم. بدین ترتیب ارتباط و دوستی بنده با جناب آقای سید جمال گلپایگانی قدس سره برقرار شد.

البته اصل آشنایی ما با ایشان از برکات مرحوم انصاری بود. در ایامی که معظم له برای زیارت به نجف اشرف مشرف شده بودند یک شب از یکی از رفقا سؤال کردند: این سیدی که در مسجد بالا سر نماز می‌خواند کیست؟ او گفت: ایشان آقای سید جمال گلپایگانی هستند. فرمود: نماز خوبی می‌خواند. در نماز ایشان شرکت کنید. از آن پس همه‌ی رفقا به نماز جناب آسید جمال می‌رفتند.

آقای حاج شیخ عباس قوچانی رحمه الله می‌فرمود: جناب آسید جمال قبلاً شاگرد تربیت می‌کرد، لکن چند نفر را خیلی تند سیر داد و در اثر همین تربیت‌های سریع از ناحیه‌ی امام زمان - صلوات الله علیه - از تربیت شاگرد منع گردید و اکنون دیگر تنها به تدریس فقه و اصول پرداخته، از عرفان چیزی نمی‌گوید و شدیداً تقيه می‌کند.

به هر حال، با جناب آسید جمال مرتبط شدم. گاهی عصرها با رفقا در صحن مقدس امیر المؤمنین - صلوات الله علیه - خدمت ایشان می‌نشستیم.

من معمولاً با فاصله‌ی بیشتری می‌نشستم و ایشان گهگاه با نگاهی که به من می‌کرد فیض خود را می‌رساند. یک روز نگاهی کرد و فرمود: ما حلال زاده‌ایم یا حلال زاده نیستیم؟ آیا ما اصل نداریم؟ اگر حلال زاده‌ایم اصل مان کجاست؟ با کلام ایشان چنان انقلاب و سوز و گدازی به خاطر فراق و دوری از مبدأ متعال در من پیدا شد که نمی‌توان بیان کرد. سوزی بس عجیب، به طوری که در تمام اشیا سوز و فراق می‌دیدم و تا دو روز این حال ادامه داشت. به هر چه نگاه می‌کردم گویی از فراق گریه می‌کرد! حتی در صحرا که چند پسر بچه را دیدم علف هرزه‌ها را می‌کنند و با خود زمزمه می‌کنند، گویی آنها نیز از فراق گریه می‌کردند. گندم‌ها و گل‌ها هم از فراق و دوری از مبدأ می‌سوختند!

یک شب نیز در ماه مبارک رمضان عده‌ای را برای افطار دعوت کرده بود. پشت بام منزل ایشان نشسته بودیم. عده‌ای از علما نیز آنجا بودند. ایشان رو به حضار و بنده کرد و فرمود: اینکه ماه رجب ماه امیر المؤمنین - صلوات الله علیه - و ماه شعبان ماه رسول الله صلی الله علیه و آله و ماه رمضان ماه خداست یعنی چه؟ همین طور که این مطالب را تذکر می‌داد من همراهش سیر می‌کردم.

آنگاه خودش فرمود: یعنی اینکه انسان اول با ولایت آشنا می‌شود. بعد با رسول خدا صلی الله علیه و آله آشنا می‌شود. و ماه رمضان که آمد بر خدا وارد می‌شود. به اینجا که رسید ناگهان تمام عالم از نظرم محو شد و دیدم روح می‌خواهد از من مفارقت کند. داشتم از دنیا می‌رفتم که گویی ایشان متوجه شد و ترسید که از حال عادی خارج شوم؛ لذا کلامش را قطع کرد و فرمود: اه! این بچه‌ها حال ما را به هم می‌زنند. و در واقع با این کلام حال مرا به هم زده و به حال اول باز گرداند.

انسان فقط با ربط می‌تواند استفاده کند. من چون با ایشان مرتبط بودم لذا این طور متأثر می‌شدم و الا این مطالب را بقیه هم می‌شنیدند، ولی هیچ تغییری نمی‌کردند.